

**تیرهای سقف را
بالا بگذارید، نجاران**

و

سیمور: پیشگفتار



ادبیات جهان - ۴۸

رمان - ۴۲

سالینجر، جروم دیوید، ۱۹۱۹ –
تیرهای سقف را بالا بگذارید، نجاران. سیمور: پیشگفتار / جی. دی. سالینجر؛ ترجمه
امید نیک فرجام. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۲.
۲۰۶ ص. - (ادبیات جهان؛ ۴۸. رمان ۴۲).

ISBN 978-964-311-420-6

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی:
Raise High the Roof Beam, Carpenters
& *Seymour: An Introduction*

۱. داستان‌های آمریکایی قرن ۲۰م. الف. نیک فرجام، امید، ۱۳۵۱ - ، مترجم. ب.
عنوان. ج. عنوان: سیمور: پیشگفتار. د. عنوان: بالا بلندتر از هر بلند بالایی.
ت ۷۷/الف/۳۵۲۵ PS ۵۴/۸۱۳

ت ۲۳۴ س

۸۱-۴۶۱۳۲ م

کتابخانه ملی ایران

**تیرهای سقف را بالا بگذارید، نجاران
و
سیمور: پیشگفتار**



جی. دی. سلینجر
ترجمه امید نیک فرجام

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Raise High the Roof Beam, Carpenters

&

Seymour: An Introduction

J. D. Salinger

Little, Brown And Company, Boston, 1959



انتشارات ققنوس

خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،

نیش جاوید ۲، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

جی. دی. سلینجر

تیرهای سقف را بالا بگذارید، نجاران

و

سیمور: پیشگفتار

ترجمه امید نیک فرجام

چاپ نهم

نسخه ۲۲۰

۱۴۰۵

چاپ نقشینه پیمان

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۶ - ۴۲۰ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-420-7

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

اگر هنوز خواننده‌ای آماتور در دنیا هست - یا دست کم
کسی که فقط بخواند و بگذرد - با قدردانی و محبتی
وصف‌ناپذیر از او می‌خواهم این کتاب را هدیه‌ای بدانند در
چهار قسمت برای خودش و همسر و فرزندان من.

جی. دی. س.



فهرست



تیرهای سقف را بالا بگذارید، نباران / ۹

سیمور: پیشگفتار / ۷۹

مؤثره / ۱۸۱

**تیرهای سقف را
بالا بگذارید، نجاران**

حدود بیست سال پیش، یک شب که اوریون داشت خانواده بزرگ ما را قلع و قمع می کرد کوچک ترین خواهرم، فرنی، را با گهواره و همه بند و بساطش به اتاق ظاهراً استریل من و سیمور، بزرگ ترین برادرم، آوردند. من پانزده ساله بودم و سیمور هفده ساله. دور و بر ساعت دو صبح از گریه هم اتاقی جدید بیدار شدم. چند دقیقه ای آرام و بی حرکت ماندم و به آن سر و صدا گوش کردم تا این که شنیدم یا احساس کردم که سیمور در تخت کناری تکان می خورد. آن روزها برای مواقع اضطراری که البته تا آن جا که به یاد دارم هرگز پیش نیامد، چراغ قوه ای روی پاتختی بین دو تخت می گذاشتیم. سیمور چراغ قوه را روشن کرد و بلند شد. گفتم: «مادر گفت شیشه اش روی بخاری است.» سیمور جواب داد: «قبلاً بهش داده ام. گرسنه نیست.» در تاریکی به طرف قفسه کتاب رفت و نور چراغ قوه را آرام روی کتاب ها گرداند. نشتم و گفتم: «چه کار می خواهی بکنی؟» سیمور گفت: «فکر کردم بد نیست چیزی

برایش بخوانم.» و کتابی برداشت. گفتم: «مرد حسابی، فرنی ده ماهش بیش تر نیست.» سیمور گفت: «می دانم. اما بچه ها هم گوش دارند. می شنوند.» آن شب سیمور یکی از داستان های مورد علاقه اش، حکایتی تائویی، را زیر نور چراغ قوه برای فرنی خواند. فرنی تا همین امروز هم قسم می خورد داستان خواندن سیمور را به یاد می آورد:

مو، نجیب زاده چینی، به پولو گفت: «سنی در پس پشت گذارده ای، آیا کس دیگری در خانواده ات هست که بتواند به جای تو مهر اسب های من باشد؟» پولو جواب داد: «اسب خوب را می توان از قد و قامت و ظاهر تشخیص داد. اما اسب عالی — اسبی که نه گرد و خاک بر هوا کند و نه ردی بر زمین گذارد — گذرا و به چنگ نیامدنی است، فرّار چون باد. توان پسران من بدین پایه نیست. به نگاهی اسب خوب از بد باز شناسند، اما اسب عالی را نه. دوستی دارم چو-فنگ کائو نام، فروشنده دوره گرد سوخت و سبزی که مرتبش در امور اسب هیچ از من کم نیست. تقاضا می کنم رخصتش دهید.»

موی نجیب زاده او را دید و در پی اسبی نیک روانه اش کرد. کائو سه ماه بعد بازگشت و گفت: «اسب اکنون در شاپیوست.» نجیب زاده پرسید: «چگونه اسبی است؟» جواب داد: «آه، مادیانی سمند است.» اما چون رفتند حیوان را نریانی شبق یافتند! نجیب زاده مکدر پولو را فراخواند. گفت: «این دوست تو چنان نیست که می باید، حتی از تشخیص رنگ یا جنسیت حیوانات نیز عاجز است! هیچ اسب می شناسد؟» پولو قرار از کف داده، آه کشید و بانگ زد: «واقعاً تا این پایه پیش رفته است؟ پس ده هزار برابر من می ارزد. ما قابل قیاس نیستیم. کائو درون را می نگرد. او باطن را می بیند و جزئیات ساده و معمولی را و می گذارد؛ چنان غرق در ضمیر است که ظاهر از یاد می برد. آنچه را می خواهد می بیند و آنچه را نمی خواهد نمی بیند. به چیزهایی می نگرد که باید و از آن ها که نباید، چشم می پوشد. چنان

اسب‌شناس تیزهوشی است که جوهر داوری در باره چیزهایی فراتر از اسب‌ها را دارد.»

اسب که از راه رسید، گرانبایه بود و نیک.

این حکایت را در این جانی‌آوردم که از مسیر اصلی منحرف شوم و به والدین یا برادران بزرگ‌تر نوزادان ده‌ماهه یک متن منثورِ خوب و آرامبخش معرفی کنم؛ دلیل دیگری برای این کار دارم. آنچه در پی می‌آید شرحی است از یک مراسم عروسی در سال ۱۹۴۲؛ شرحی، به گمان من، خودکفا و مستقل با مقدمه و اوج و فرود. با این حال از آن‌جا که از واقعیاتی باخبرم، احساس می‌کنم باید تذکر دهم که داماد اکنون یعنی در سال ۱۹۵۵ دیگر زنده نیست. او در سال ۱۹۴۸، هنگامی که با همسرش برای تعطیلات به فلوریدا رفته بود، خودکشی کرد.... اما مقصود اصلی‌ام بدون شک اشاره به این امر است: از زمانی که داماد صحنه را برای همیشه ترک گفت، کسی را نیافته‌ام که بتوانم به جای او به دنبال اسب‌ها بفرستم.

در اواخر ماه مه سال ۱۹۴۲، اولادِ هفت پسر و دختر — لِس و بِسی (گالاگر) گلِس، بازیگران بازنشسته و ودویل، (باکمی اغراق) در سراسر ایالات متحده پراکنده بودند. من که دومین فرزندِ خانواده‌ام به دلیل ابتلا به ذات‌الجنب — یادگار کوچکی از دورهٔ آموزشی سیزده هفته‌ای در پیاده‌نظام — در بیمارستان فورت‌بنینگِ جورجیا بستری بودم. دوقلوها، والت و ویکر، یک سالی بود که از هم جدا افتاده بودند. ویکر در اردوگاه سربازان فراری در مریلند بود، و والت با یک واحد توپخانهٔ ارتش در اقیانوس آرام — یا در راهِ آن. (هرگز به یقین نفهمیدیم والت در آن زمانِ خاص کجا بود. او هیچ وقت زیاد نامه نمی‌نوشت. پس از مرگش هم اطلاعات بسیار کمی از او — تقریباً هیچ — به دست ما رسید. او در اواخر پاییز سال ۱۹۴۵ در حادثه‌ای بی‌برو برگرد

احمقانه و پوچ در ژاپن کشته شد.) خواهر بزرگم، بوبو، که از لحاظ زمانی بین من و دوقلوها قرار می‌گیرد نوابان دوم یک کشتی بود و گهگاه در یکی از قرارگاه‌های نیروی دریایی در بروکلین مستقر می‌شد. او تمام آن بهار و تابستان را در آپارتمان کوچک من و سیمور در نیویورک سرکرد که ما پس از رفتن به سربازی ولش کرده بودیم. کوچک‌ترین بچه‌های خانواده، زویی (مذکر) و فرنی (مؤنث)، هم با پدر و مادرمان در لس‌آنجلس بودند. پدرم در آن‌جا استعدادش را به یک استودیوی فیلم‌سازی قالب می‌کرد. زویی سیزده ساله بود و فرنی هشت ساله. دو هفته در میان در یک مسابقهٔ رادیویی مخصوص کودکان شرکت می‌کردند که بنابر طنز تلخ معمول آمریکا «چه بچهٔ باهوشی!» نام داشت. بد نیست همین‌جا اضافه کنم آن وقت‌ها — یا به بیان بهتر، آن سال‌ها — همهٔ بچه‌های خانواده مهمانِ هفتگیِ «چه بچهٔ باهوشی!» بودند. من و سیمور پیش از همه در سال ۱۹۲۷، در سنین به ترتیب هشت و ده سالگی، در آن برنامه شرکت کردیم، همان روزهایی که برنامه از یکی از سالن‌های هتل قدیمیِ موری‌هیل «صادر می‌شد». هر هفت نفر، از سیمور تا فرنی، با اسم مستعار در برنامه شرکت کرده‌ایم که ممکن است با توجه به آن‌که ما بچه‌های دو بازیگر وودویل بودیم که معمولاً با شهرت ضدیتی ندارند بسیار غریب به نظر برسد، اما مادرم زمانی در مجله‌ای مقاله‌ای خوانده بود در بارهٔ مصایب کوچکی که بر کودکان حرفه‌ای تحمیل می‌شود — مثل دوری و بیگانگی آن‌ها از اجتماع آدم‌های عادی و ظاهراً دلپسند — این شد که پایش را در یک کفش کرد که اسم مستعار به کار ببریم و هرگز، هرگز از حرفش کوتاه نیامد. (البته الان وقت پرداختن به این مسئله که آیا اکثر یا همهٔ بچه‌های «حرفه‌ای» یاغی و بدبخت می‌شوند یا از روی بی‌فکری و بی‌عاطفگی مخلِ آسایش و آرامش مردم قلمداد می‌شوند، نیست. اما عجالتاً بگویم و بگذرم که درآمد حاصل از «چه بچهٔ باهوشی!» شش نفر ما را به دانشگاه فرستاد و همین روزها هفتمی هم در راه است.)

بزرگ‌ترین برادر ما، سیمور، که در این‌جا فقط و فقط به او خواهم پرداخت در سال ۱۹۴۲ در رسته‌ای که هنوز «یکان هوایی» خوانده می‌شد، سرجوخه بود. او در قرارگاه هواپیماهای ب ۱۷ کالیفرنیا در پست، فکر می‌کنم، کفیل منشی گروهان خدمت می‌کرد. شاید بد نباشد همین‌جا، البته نه در پرانتز، اضافه کنم که او کم‌تر از همه افراد خانواده در نامه‌نویسی دست داشت. فکر می‌کنم در عمرم پنج تا نامه هم از او نداشتم.

صبح روز بیست و دوم یا سوم ماه مه (در خانواده من، هیچ‌کس نامه‌اش را تاریخ نمی‌زند)، وقتی داشتند روی حجاب حاجزم مشمع می‌چسبانند (روش درمانی معمول برای بیماران ذات‌الجبی، احتمالاً برای این‌که از شدت سرفه تکه پاره نشوند)، یک نفر نامه‌ای از خواهرم بوبو پای تخت‌خواب سفری‌ام در بیمارستان فورت بنینگ گذاشت. آن کار شاق که تمام شد، نامه بوبو را خواندم. هنوز هم آن را دارم. تمام و کمال نقلش می‌کنم:

بادی عزیز،

برای بستن چمدانم حسابی عجله دارم، پس کوتاه اما قاطع می‌نویسم. در یادار «انگولکی» به سرش زده به مناطق نامعلوم جنگی برود و منشی‌اش را هم با خودش ببرد، البته اگر دختر خوبی باشم. حالم حسابی گرفته است. سیمور به کنار، این سفر یعنی ماندن در خانه‌های پیش‌ساخته پایگاه زمهریر و چراغ‌دادن‌های بچگانه جنگاوران میهن و آن کاغذبازی‌های وحشتناک و تهوع‌آور در هواپیما. قضیه این است که سیمور دارد ازدواج می‌کند - بله، ازدواج، پس خوب گوش کن. من نمی‌توانم خودم را برسانم. ممکن است این سفر به نمی‌دانم کجا، شش هفته تا دو ماه طول بکشد. من دختره را دیدم. به نظرم عددی نیست، هر چند خیلی خوشگل است. راستش واقعاً نمی‌دانم که عددی هست یا نیست. منظورم این است که وقتی دیدمش به زور دو کلمه حرف زد. فقط نشست و لبخند زد و سیگار کشید، پس شاید نظرم منصفانه

نباشد. از ماجرای عاشقانه‌شان هم چیزی نمی‌دانم، فقط مثل این که وقتی سیمور زمستان پارسال در مانماوت بوده همدیگر را دیده‌اند. مادرش لعبتی است — از هر انگشتش یک هنر می‌ریزد، هفته‌ای دو بار هم یک یونگی نازنین را می‌بیند (شبی که دیدمش دو بار ازم پرسید تا حالا روان‌کاویم کرده‌اند یا نه). بهم گفت دوست دارد سیمور بیش‌تر با مردم بجوشد. و در جادر آمد که اما سیمور را خیلی دوست دارد و از این حرف‌ها. می‌گفت همه سال‌هایی که او روی آنتن می‌رفته با جان و دل پای رادیو می‌نشسته. فقط همین‌ها را می‌دانم، و البته این که باید به عروسیشان بروی. اگر نروی، هیچ وقت نمی‌بخشمت. جدی می‌گویم. مامان و بابا نمی‌توانند خودشان را برسانند. فرنی سرخک گرفته. راستی هفته پیش حرف‌هایش را شنیدی؟ با کلی طول و تفصیل تعریف کرد که چطور در چهار سالگی وقتی کسی خانه نبوده در آپارتمان پرواز می‌کرده. این مجری جدید از گِرُنْت هم بدتر است — حتی از سالیوان هم در آن روزهای اول بدتر است. در آمد که حتماً خواب دیده. کوچولو هم حسابی سر حرفش ایستاد. گفت مطمئن است، چون هر وقت پایین می‌آمده سر انگشت‌هایش از غبار روی لامپ‌ها خاکی بوده. دلم برای دیدنش لک زده. برای تو هم. به هر حال باید به عروسی بروی. حتی اگر مجبور شدی از خدمت جیم شو، و لطفاً برو. عروسی ساعت سه بعدازظهر روز چهارم ژوئن است. خیلی خودمانی و بی‌تشریفات، در خانه مادر بزرگ دختره در خیابان شصت و سوم. یک قاضی خطبه عقد را می‌خواند. پلاک خانه را نمی‌دانم، اما درست دو خانه پایین‌تر از خانه سابق کارل و ایمی است. می‌خواهم به والْت تلگراف بزنم، اما فکر می‌کنم کشتی‌اش تا حالا حرکت کرده. تو را به خدا برو، بادی. سیمور شده پوست و استخوان و از آن حالت‌هایی دارد که اصلاً نمی‌شود باهاش حرف زد. شاید هم همه چیز به خیر بگذرد، ولی من از این

سال ۱۹۴۲ متنفرم. فکر می‌کنم تا دم مرگ از سال ۱۹۴۲ متنفر باشم، فقط به خاطر مسائلی کلی. دوست دارم. برگردم می‌بینمت.

بو بو

چند روز بعد از دریافت نامه، به تعبیری، در معیت چند ذرع مشمع که دور دنده‌هایم پیچیده بود از بیمارستان مرخص شدم. بعد یک هفته این در و آن در زدن برای گرفتن اجازه رفتن به عروسی شروع شد. بالاخره توانستم با کلی خودشیرینی و چاپلوسی پیش فرمانده گروهان که اعتراف کرد خیلی اهل مطالعه است و نویسنده محبوبش — ل. مَنینگ وینز یا شاید هم هیندز — از قضا نویسنده‌های مورد علاقه من، مرخصی بگیرم. البته به‌رغم این رابطه معنوی فقط توانستم یک مرخصی سه روزه از ش بیرون بکشم، یعنی فقط آن قدر وقت داشتم که با قطار به نیویورک بروم، به عروسی سربزنم، ترتیب شام را بدهم و درب و داغان به جورجیا برگردم.

یادم می‌آید در سال ۱۹۴۲ واگن قطارها که پر بود از دژبان فقط اسماً تهویه داشت و بوی آب پرتقال و شیر و ویسکی کپه‌ها را برداشته بود. شب را به سرفه کردن و خواندن مجله ایس کمیکس که یک نفر لطف کرد و بهم داد گذراندم. قطار که در ساعت دو و ده دقیقه بعد از ظهر عروسی وارد ایستگاه نیویورک شد، از فرط سرفه داشتم از حال می‌رفتم، فرسوده و خیس عرق و چروکیده بودم، و شکم زیر مشمع بی‌نهایت می‌خارید. هوای نیویورک هم داغ بود. چون وقت نداشتم اول به آپارتمانم بروم، اثاثم را که عبارت بود از یک کیسه کرباسی کوچک و بسیار ملال‌آور در یکی از آن صندوق‌های فولادی ایستگاه پَن گذاشتم. همان طور که با لباس سربازی به دنبال تاکسی خالی سرگردان بودم، برای این که قضایا بغرنج‌تر و عصبانی‌کننده‌تر شود، یک گروهان دوم رسته مخابرات که من ظاهراً موقع رد شدن از خیابان هفتم ندیده بودم و بهش سلام نداده بودم یکهو خودنویشش را درآورد و جلوی

چشم چند لباس شخصی که با علاقه مرا می‌سکیدند اسم و شماره‌ام را یادداشت کرد.

وقتی بالاخره سوار تاکسی شدم سست و بی‌حال بودم. به راننده نشانی‌ای دادم که مرا دست‌کم تا خانهٔ قدیم «کارل وایمی» برساند. اما وقتی وارد آن خیابان شدیم کار خیلی آسان شد. کافی بود فقط دنبال جمعیت بروی. حتی یک سایبان کرباسی هم زده بودند. لحظه‌ای بعد وارد یک خانهٔ قدیمی بزرگ با نمای سنگ سیاه شدم، و زنی موشرابی و خیلی خوش‌تیپ را دیدم که ازم پرسید دوست عروس هستم یا داماد. گفتم داماد. گفت: «آه، خیلی خوب، همه دارند دور هم جمع می‌شوند.» و خیلی بی‌تناسب و خارج از اعتدال خندید، و مرا به سوی ظاهراً آخرین صندلی تاشوی خالی در اتاقی بزرگ و خیلی شلوغ راهنمایی کرد. سیزده سال است که در مورد جزئیات فیزیکی اتاق دچار فراموشی شده‌ام. غیر از شلوغی زیاده از حد و گرمای خفه‌کنندهٔ آن تنها دو چیز را به یاد دارم: یکی این که یک ارگ درست پشت سرم نواخته می‌شد، و دیگر این که زنی که سمت راستم نشسته بود به طرفم برگشت و با ذوق و شوق و به نیت آن که همه بشنوند نجوا کرد: «من هلن سیلسبرن!» از جای نشتمنان نتیجه گرفتم مادر عروس نیست، اما محض احتیاط فقط لبخند زدم و با خونگرمی سر تکان دادم، و تا خواستم بگویم من کی هستم با ادب و متانت انگشت بر لب گذاشت، پس هر دو به جلو خیره شدیم. آن موقع تقریباً ساعت سه بود. چشمانم را بستم و قدری محتاطانه منتظر شدم تا نوازندهٔ ارگ موسیقی باری به هر جهت را تمام کند و در موسیقی «لوتن گرین»^۱ غرق شود. از این که یک ساعت و ربع بعد چطور گذشت خاطرهٔ روشنی ندارم، جز این نکتهٔ مهم که کسی در «لوتن گرین» غرق نشد. گروهی پراکنده از چهره‌هایی ناآشنا را به یاد دارم که هر از گاهی زیر جلکی برمی‌گشتند ببینند

۱. در افسانه‌های آلمانی، شوالیهٔ جام مقدس و پسر پارسیفال. - م.

کی سرفه می‌کند. و یادم می‌آید زن سمت راستم بار دیگر با همان نجوای بسیار نمایشی بهم گفت: «دیر کردند. تا حالا قاضی رَنکِر را دیده‌اید؟ صورتش عین قدیس‌هاست.» و موسیقی ارگ را به یاد می‌آورم که با تغییر جهتی غریب و تقریباً با استیصال از باخ به آهنگ‌های ابتدایی راجرز و هارت رسید. اما باید اعتراف کنم که کلاً وقت را به غصه خوردن برای خودم گذراندم که مجبور بودم سرفه‌هایم را خفه کنم. در تمام مدتی که در اتاق بودم این حس سمج و بزدلانه را داشتم که الان است به خونریزی بیفتم یا با وجود کمرست مضمعی سینه‌ام دست‌کم یک دنده‌ام بشکند.

ساعت چهار و بیست دقیقه — یا به بیان بهتر، یک ساعت و بیست دقیقه بعد از ته کشیدن امید همه — عروس تا پای عقد آمده با سری افکنده و به کمک پدر و مادرش که در طرفینش قرار داشتند از ساختمان بیرون رفت و از پلکان سنگی و دراز جلوی ساختمان با حساسیت و شکنندگی پا به پیاده‌رو گذاشت. بعد او را — ظاهراً روی دست — درون اولین اتومبیل کرایه‌ای سیاه و شیکی گذاشتند که در خیابان دوبله پارک شده بود. لحظه‌ای بسیار تجسمی و تصویری بود و مانند تمام لحظات مشابه شاهدان عینی فراوان داشت، چون مهمانان عروسی (از جمله خود من) در همان لحظه در دسته‌هایی آراسته و موقر اما مترصد از ساختمان بیرون می‌آمدند. مختصر سکون آن صحنه تماشایی هم به خاطر هوا بود. آفتاب ماه ژوئن آن قدر داغ و آن قدر خیره‌کننده بود و چنان شباهتی به فلاش زدن‌های مداوم دوربین داشت که تصویر عروس هنگام شلیدن به پایین پله‌های سنگی، تیره و محو می‌شد.

وقتی اتومبیل عروس دست‌کم از لحاظ فیزیکی از صحنه خارج شد، جمعیت درون پیاده‌رو — به ویژه در اطراف دهانه سایبان کرباسی و در کنار جدول خیابان که من هم همان جا می‌پلکیدم — شکر مؤننان پراکنده مقابل کلیساها در روزهای یکشنبه را به خود گرفت. ناگهان — از قرار معلوم توسط

عمو آلِ عروس — چو افتاد که مهمانان باید از اتومبیل‌های کنار جدول استفاده کنند؛ چه مهمانی برگزار شود و چه نشود، و چه برنامه تغییر کند و چه نکند. اگر واکنش افراد دور و بر من ملاک باشد، باید بگویم که همه این پیشنهاد را یک جور ژست بر من مگوز تلقی کردند. البته گفتن ندارد که فقط وقتی از اتومبیل‌ها می‌شد «استفاده» کرد که یک دسته رعب‌انگیز از مهمانان — که «خانواده درجه اول» عروس خوانده می‌شدند — وسایلی را که برای خارج شدن از صحنه نیاز داشتند، گرفته باشند. و پس از تأخیری اسرارآمیز و کند (که در خلال آن من به طرز غریبی سر جایم می‌خکوب شده بودم)، «خانواده درجه اول» هجوم دسته‌جمعی‌اش را آغاز کرد و در هر اتومبیل دست کم سه چهار نفر و حداکثر شش هفت نفر سوار شدند. آن طور که دستگیرم شد این تعداد بستگی به سِن و رفتار و پهنای باسنِ اولین افرادی داشت که سوار اتومبیل می‌شدند.

و ناگهان دیدم به پیشنهادی بالبداهه — اما قاطع — کنار جدول و درست در دهانه سایبانِ کرباسی ایستاده‌ام و دارم به مهمانان در سوار شدن کمک می‌کنم. این که چطور من یکی برای احرازِ این پست انتخاب شدم نیازمند قدری تعمق و گمانه‌زنی است. تا آن جا که می‌دانم مرد ناشناس و میان‌سالی که مرا برای این کار انتخاب کرد اصلاً خبر نداشت که من برادر دامادم. بنابراین منطقی این است که من به دلایلی کم‌تر شاعرانه انتخاب شده باشم. سال ۱۹۴۲ بود. من بیست و سه ساله بودم و تازه وارد ارتش شده بودم. به نظرم سِن و یونیفرم و آن هاله سبز و خادمانه سربازیِ پیرامونم شکی باقی نمی‌گذاشت که شایسته شغلِ دربارنی هستم.

من نه تنها بیست و سه ساله، بلکه از آن بیست و سه ساله‌های خیلی عقب‌مانده بودم. یادم می‌آید مردم را بدون یک ذره کفایت و مهارت بارِ اتومبیل‌ها می‌کردم. جدیت و وظیفه‌شناسیِ کارآموزی ناشی را داشتم.

راستش بعد از چند دقیقه متوجه شدم دارم نیازهای نسلی بسیار پیرتر و کوتاه‌تر و گوشتالوتر را برآورده می‌کنم، این بود که تظاهر به قدرتی بسیار تصنعی‌تر کردم تا شاید بتوانم بهتر زیر بغلشان را بگیرم و در برابرشان ببندم. رفتارم شد مثل یک غول جوانِ خیلی دوست‌داشتنی و زیر و زرنگ که سرفه هم می‌کند.

اما اگر مای بعد از ظهر واقعاً توانفرسا بود، و به نظرم رسید خدماتم بی‌ارج و قرب است و یک تشکر خشک و خالی هم در کار نیست. پس با این که صف «خانواده درجه اول» هنوز ادامه داشت و اصلاً کم هم نشده بود، خودم را در یکی از اتومبیل‌هایی که تازه پر شده و داشت از جدول خیابان دور می‌شد چپاندم. موقع این کار سرم با صدای زیاد (و شاید به قصد عقوبت) به سقف اتومبیل خورد. یکی از مسافران کسی نبود جز آشنای نجواگرم، هلن سیلبرن، که شروع کرد به ابراز همدردی با من. آن شَرقِ بی‌برو برگرد در تمام اتومبیل پیچیده بود. اما من در بیست و سه سالگی از آن جوان‌هایی بودم که به هر بلایی، البته تا مرز شکستگی جمجمه، در جمع با خنده‌ای الکی و ناهنجار واکنش نشان می‌دهند.

اتومبیل به طرف غرب و صاف به درون کورهٔ آسمانِ بعد از ظهر حرکت کرد. دو خیابان رفت تا به خیابانِ مدیسون رسید، آن وقت به سمت راست پیچید و به طرف شمال به راه افتاد. این حس را داشتم که گویی رانندهٔ ناشناس با هشیاری و مهارت فراوانش ما را از چنگِ تنورهٔ مهیب خورشید نجات می‌دهد.

چهار پنج چهارراه اول را که به طرف شمال مدیسون رد می‌کردیم، گفتگوی درون اتومبیل محدود بود به اظهارنظرهایی مثل «جای شما را که تنگ نکردم؟» و «به عمرم هیچ وقت این قدر گرم نشده.» آن طور که از استراق‌سمع کنار جدول خیابان دستگیرم شده بود، کسی که به عمرش هیچ

وقت این قدر گرمش نشده بود یکنه عروس بود. دختر تنومند بیست و چهار پنج ساله‌ای بالباس ساتن صورتی‌رنگ و حلقه‌ای گل فراموشم مکن مصنوعی روی موهایش. پیدا بود که روحیه‌ای ورزشکاری دارد، انگار یکی دو سال قبل تربیت بدنی می‌خوانده. یک دسته گل گاردنیا را هم عین یک توپ والیبال پنجر روی دامنش نگه داشته بود و بین همسرش و پیرمردی ریزنقش با کلاه سیلندر و فراق که یک سیگار برگ هاوانای خاموش در دست داشت فشرده می‌شد. من و خانم سیلسبرن که زانوهایمان بی هیچ منظور قبیحی به هم چسبیده بود روی صندلی‌های تاشوی عقب نشسته بودیم. دوبار، بی هیچ بهانه‌ای و از روی رضایت محض، سر برگرداندم و به پیرمرد ریزنقش نگاهی انداختم. موقع بار زدن اتومبیل که در را برایش باز کردم، یک آن از سرم گذشت بلندش کنم و از پنجره باز آرام بگذارمش توی اتومبیل. آخر ریزنقشی بود، بی‌برو برگرد صد و چهل پنجاه سانت بیش تر قد نداشت و در عین حال کوتوله هم به نظر نمی‌رسید. شق و رق نشسته و صاف به جلوزل زده بود. دفعه دوم که برگشتم تا نگاهش کنم، متوجه شدم روی برگردان یقه کتش ظاهراً یک لکه کهنه چربی هست. دیگر این که متوجه شدم کلاه سیلندر ابریشمی‌اش کم کم ده پانزده سانتیمتر با سقف اتومبیل فاصله دارد... اما به طور کلی آن چند دقیقه اول همه حواسم پی وضع جسمی‌ام بود. سوای ذات‌الجنب و کله‌ناسورم، خیالات به سرم زده بود که گلویم دارد درد می‌گیرد. نشسته بودم و یواشکی زبانم را می‌گرداندم تا گلوئی مشکوکم را معاینه کنم. یادم می‌آید صاف به جلوزل زده بودم، به پشت گردن راننده که نقشه برجسته‌ای بود از جوش و کورک که یکهو بغل دستی‌ام بهم گفت: «در خانه فرصت نشد ازت بپرسم. حال مادر نازنینت چطوره؟ تو دیکی بریگانزا نیستی؟»

موقعی که سؤال کرد زبانم به ته حلقم رسیده بود. برش گرداندم، آب

دهانم را قورت دادم، و به طرف او برگشتم. پنجاه سالی داشت و آلامد و خوش سلیقه لباس پوشیده بود. آرایش خیلی غلیظی کرده بود. جواب دادم که نه - نیستم.

چشم‌هایش را قدری تنگ کرد و گفت با پسر سیلیا بریگانزا مو نمی‌زنم. مخصوصاً دور دهانم. سعی کردم با قیافه‌ام نشان دهم هر کسی ممکن است چنین اشتباهی بکند. بعد دوباره به پشت گردن راننده زل زدم. سکوت اتومبیل را فرا گرفته بود. برای تنوع از شیشه به بیرون نگاه کردم.

خانم سیلسبرن پرسید: «ارتش چگونه؟» همین طور یکپویی و برای باز کردن سر صحبت.

همان موقع سرفه‌ام گرفت. سرفه‌ام که تمام شد، با کلی شور و شوق به او رو کردم و گفتم یک عالم دوست پیدا کرده‌ام. با آن مشمع‌های دور سینه‌ام کمی برایم سخت بود به طرف او بچرخم.

سری به تأیید تکان داد و قدری مبهم گفت: «به نظر من شماها فوق‌العاده‌اید.» بعد با ظرافت رفت سراغ جزئیات و پرسید: «شما دوست عروسی یا داماد؟»

«راستش، دوست که چه عرض کنم...»

«بهتر است نگویید دوست دامادید.» ینگه بود که از عقب اتومبیل حرفم را

قطع می‌کرد. «دوست دارم دو دقیقه دستم بهش برسد. فقط دو دقیقه، همین.»

خانم سیلسبرن خیلی کوتاه - اما کامل - برگشت تا به گوینده این حرف لبخند بزند. بعد به حالت اول برگشت. در واقع ما تقریباً همزمان این کار را کردیم. با توجه به این که خانم سیلسبرن فقط یک لحظه به عقب رو کرد، لبخندی که نثار ینگه کرد برای خودش شاهکاری بود. آشکارا لبخندی بود به حمایت تام از جوانان سراسر دنیا، مخصوصاً این نماینده محلی بی‌پروا و دلیر آن‌ها که احتمالاً در مهمانی اصلاً به او معرفی نشده بود.

صدایی مردانه و خندان گفت: «دخترکِ خونخوار.» و من و خانم سیلبرن بار دیگر برگشتیم. شوهر ینگه حرف زده بود. درست پشت سر من، در سمت چپ زنش نشسته بود. من و او خیلی گذرا آن نگاه تو خالی و غیردوستانه‌ای را رد و بدل کردیم که در سال ناجور ۱۹۴۲ فقط یک افسر و سرباز وظیفه به هم می‌انداختند. او که ستوان یکم واحد مخابرات بود کلاه خلبانی خیلی جالبی به سر داشت — کلاهی آفتاب‌گیردار که قاب فلزی‌اش را درآورده بودند — این کلاه‌ها به صاحبشان قیافه‌ای جسور و بی‌باک می‌داد که معمولاً کسی از آن بدش نمی‌آمد. اما کلاه اصلاً به او نمی‌آمد. ظاهراً تنها فایده‌اش آن بود که کلاه گل و گشاد من پیشش مثل کلاه دلک‌ها به چشم بیاید، کلاهی که کسی با عصبانیت از کوره زباله‌سوزی درش آورده است. صورتی زردنبو با حالتی ترسان داشت. به طرزی باورنکردنی عرق می‌ریخت — روی پیشانی و لب بالا و حتی نوک دماغش عرق نشسته بود — آن قدر که باید با حوله صورتش را خشک می‌کرد. خطاب به خانم سیلبرن گفت: «من با خونخوارترین دختر این شش ایالت ازدواج کرده‌ام»، و یکی دیگر از آن خنده‌های نرم و زیر زیرکی را تحویل داد. من هم ناخودآگاه به احترام درجه نظامی‌اش تقریباً همراه او خندیدم — خنده‌ای کوتاه و احمقانه و نوکرمانه که خوب نشان بدهد من طرف او و بقیه هستم، نه علیه آن‌ها. ینگه گفت: «شوخی نمی‌کنم. فقط دو دقیقه — همین و بس. وای اگر می‌توانستم با این دو تا دست...»

شوهرش با همان خوش‌خلقی شوهرانه که انگار تمامی نداشت گفت: «خیلی خب، ولش کن، سخت نگیر. سخت نگیر. بیش‌تر عمر می‌کنی.» خانم سیلبرن دوباره به عقب برگشت و لبخندی قدیس‌وار به ینگه مرحمت کرد. «کسی کس و کارش را در عروسی ندید؟» این را به آرامی پرسید، با کمی طمأنینه تا به حالت خانمانه‌اش لطمه‌ای وارد نشود.

ینگه پاسخی زهرآلود داد: «نخیر. همه رفته‌اند به سواحل غربی یا یک جای دیگر. کاش می‌توانستم.»

خندهٔ تولبی شوهرش باز هم به گوش رسید. پرسید: «چه کار می‌خواستی بکنی، عزیزم؟» و سرسری به من چشمک زد.

ینگه گفت: «خب، نمی‌دانم، بالاخره یک کاری می‌کردم.» صدای خندهٔ تولبی در سمت چپش بلندتر شد. زن اصرار کرد: «خب، بله که یک کاری می‌کردم! چیزی بهشان می‌گفتم. اصلاً. واقعاً که!» لحظه به لحظه با اعتماد به نفس بیش‌تری حرف می‌زد، انگار داشت بو می‌برد که ما به واسطه شوهرش به نکته‌ای جذاب و شگفت‌انگیز در حقانیت و انصاف جسورانه و نادرش پی می‌بردیم. «الان نمی‌دانم چی بهشان می‌گفتم. شاید حرف احمقانه‌ای تحویلشان می‌دادم. اما خدای من. واقعاً نمی‌توانم دست روی دست بگذارم تا طرف قسر در برود. خونم به جوش می‌آید.» مکث کرد تا از نگاه ظاهراً همدلانهٔ خانم سیلبرن روحیه بگیرد. من و خانم سیلبرن حالا با شور و شوقی زیاده از حد روی صندلیمان کاملاً برگشته بودیم. ینگه گفت: «واقعاً می‌گویم. هیچ کس حق ندارد هر غلطی خواست در زندگی بکند و احساسات مردم را به بازی بگیرد.»

خانم سیلبرن، به آرامی، گفت: «متأسفانه من آن جوان را زیاد نمی‌شناسم. راستش تا حالا اصلاً ندیدم‌مش. اول که شنیدم موریل نامزد کرده...»

ینگه با عصبانیت بسیار گفت: «هیچ کس آقا را ندیده. حتی من هم ندیدم‌مش. دو بار مراسم را تمرین کردیم، و هر دو بار پدر بیچارهٔ موریل جای او ایستاد، چرا، چون هواپیمای مسخره‌اش بلند نشده بود. قرار بود سه‌شنبه شب قبل با یک هواپیمای مسخرهٔ ارتشی بیاید این‌جا، اما در کلرادو یا آریزونا یا یکی از این جاهای مسخره برف یا نمی‌دانم چی می‌آمده و آقا نیامد و نیامد تا یک بعد

از نیمه شب دیشب. بعد - در آن ساعت از شب - از لانگ آیلند یا یک جای دیگر به موریل تلفن می‌زند که چی، همدیگر را در لابی یک هتل خرابه ببینند و حرف بزنند. «ینگه به شکلی فصیح و گویا به خود لرزید. «موریل را که می‌شناسید. آن قدر نازنین و دل‌رحم است که می‌گذارد همه بازیش بدهند. همین ناراحت می‌کند. همیشه آخرش سر این جور آدم‌ها کلاه می‌رود... خلاصه موریل لباس می‌پوشد و تاکسی می‌گیرد و در یک لابی مسخره می‌نشیند به حرف زدن با او تا یک ربع به پنج صبح.» ینگه دسته گلش را ول کرد تا دو مشت گره کرده‌اش را بلند کند. گفت: «وای، واقعاً لجم می‌گیرد!»

«کدام هتل؟» من از ینگه پرسیدم. «می‌دانید؟» سعی کردم لحن معمولی و سرسری باشد، مثل این که مثلاً پدرم کارمند هتل است و من هم به پیروی از او کنج‌کاوم بدانم مردم نیویورک که می‌آیند کجا اقامت می‌کنند. راستش سؤال بی‌معنی بود. فقط داشتم با صدای بلند فکر می‌کردم، البته کمابیش. نظرم به این نکته جلب شده بود که برادرم نامزدش را به جای آپارتمان خالی و دم‌دستش در لابی یک هتل دیده است. البته دعوت به هتل به هیچ وجه با اصول اخلاقی او مغایرت نداشت، اما به هر حال بفهمی نفهمی نظرم را جلب کرده بود.

ینگه با ناراحتی گفت: «من چه می‌دانم کدام هتل. یک هتل دیگر.» بعد به من زل زد و پرسید: «چرا؟ تو دوست او یی؟»

نگاه خیره‌اش یک جوهرهایی مرعوب‌کننده بود. انگار از طرف یک دسته یک نفره او باش می‌آمد، دسته‌ای متشکل از یک زن که فقط از لحاظ تاریخی و دست بر قضا از بافتنی و تماشای گیوتین جدا افتاده بود. من همیشه از دسته‌ها و باندها، از هر نوع، وحشت داشتم. با صدایی تقریباً نامفهوم پاسخ دادم: «در بچگی با هم بودیم.»

«وا، چشم روشن!»

شوهرش گفت: «زشت است.»

ینگه به او گفت: «خیلی خب، عذر می خواهم»، اما خطاب به ما گفت: «اما شما که در اتاق نبودید ببینید آن دخترک بی چاره چه اشکی می ریخت. اصلاً شوخی نیست — یک چیز دیگر هم هست. می دانم که بعضی از مردها قبل از ازدواج جا می زنند. اما این کار را لحظه آخر که نمی کنند. منظورم این است آدم طوری این کار را نمی کند که چند تا آدم خوب و نازنین از خجالت آب شوند و روحیه یک دختر این طور خراب شود! وقتی نظرش عوض شده بود، چرا برای دخترک نامه ننوشت تا سر و ته قضیه را مثل آدم حسابی ها هم بیاورد، ها؟ پیش از این همه دسته گل به آب دادن.»

شوهرش گفت: «خیلی خب، آرام باش، سخت نگیر.» خنده تولبی اش هنوز سر جاش بود، اما قدری عصبی و زورکی به نظر می رسید.

«واقعاً می گویم! چرا برایش نامه ننوشت تا مثل یک مرد حقیقت را بگوید و جلوی این افتضاح را بگیرد؟» یکهو به من نگاه کرد. «شما نمی دانید او کجاست؟» این را با تحکم پرسید. «شما که دوست دوران بچگی بودید، حتماً می دانید...»

با دستپاچگی گفتم: «من همین دو ساعت پیش رسیدم نیویورک.» حالا هم ینگه و هم شوهرش و هم خانم سیلبرن به من زل زده بودند. «تا حالا که حتی فرصت نکردم سراغ تلفن بروم.» یادم می آید این را که گفتم سرفهام گرفت. سرفهام واقعی بود، اما این را هم بگویم که تلاشی برای خفه کردن یا کوتاه کردنش نکردم.

بعد از فرو نشستن سرفهام، ستوان پرسید: «برای این سرفه پیش دکتر رفتی، سرباز؟»

همین لحظه دوباره سرفهام گرفت — عجیب این که این یکی هم کاملاً واقعی بود. هنوز رویم تا نیمه به سمت عقب بود، اما به اندازه کافی هم رو به

جلوی اتومبیل داشتم تا بیماری از طریق ترشحات دهانم به آن‌ها سرایت نکند.

شاید خیلی آشفته و بی‌نظم به نظر برسد، اما فکر می‌کنم همین جا باید یک پاراگراف برای پاسخ به چند نکته مبهم اضافه کنم. سؤال این است که چرا در اتومبیل ماندم؟ همه ملاحظات جنبی به کنار، از قرار معلوم راننده باید سرنشینان اتومبیلش رادم در خانه پدر و مادر عروس پیاده می‌کرد. هر چقدر هم می‌توانستم اطلاعات دست اول یا دوم از عروس پای عقد در مانده یا پدر و مادر آورده (و به احتمال زیاد، عصبانی‌اش) کسب کنم، باز هم به زشتی و ناجوری حضورم در خانه آن‌ها نمی‌ارزید. پس چرا در اتومبیل ماندم؟ چرا مثلاً وقتی پشت چراغ قرمز ایستادیم، پیاده نشدم؟ و اصلاً چرا پریدم توی اتومبیل؟... دست‌کم یک دوجین جواب برای این سؤالات دارم که همه آن‌ها، گرچه کمی دور از ذهنند، منطقی به نظر می‌رسند. اما فکر می‌کنم می‌توانم از آن‌ها بگذرم و فقط به این بسنده کنم که سال ۱۹۴۲ بود، که من بیست و سه سالم بود، که تازه به سربازی رفته بودم، که تازه فواید نزدیکی و برقرار کردن رابطه با دیگران را بهم گوشزد کرده بودند — و مهم‌تر از همه احساس تنهایی می‌کردم. از دید من، هر کس دیگر هم بود می‌پرید توی اتومبیل‌های پُر و بیرون هم نمی‌آمد.

برگردیم سراغ باقی ماجرا. یادم می‌آید وقتی آن سه نفر — ینگه و شوهرش و خانم سلبرن — به اتفاق بهم زل زده بودند و سرفه کردند را تماشا می‌کردند، نگاهی به پیرمرد ریزنقش در عقب اتومبیل انداختم. هنوز همان طور صاف به جلو چشم دوخته بود. تقریباً با قدردانی متوجه شدم پاهایش به کف اتومبیل نمی‌رسد. مثل آن بود که آن پاها دوستان قدیمی و خوب من هستند. از دور دوم سرفه که خلاص شدم ینگه پرسید: «حالا این آقا قرار است چه کار کند؟»

گفتم: «سیمور را می‌گویید؟» اول از نوسانِ صدایش به نظرم رسید فکر رذیلانه‌ای در سر دارد. بعد یکهو — خیلی شهودی — به ذهنم رسید که او به احتمال زیاد از زندگی سیمور اطلاعات ریز و درشتی دارد، همان‌طور اطلاعات مبتذل و متأسفانه پر زرق و برق و جذاب و (به نظر من) اساساً گمراه‌کننده که همه در مورد او داشتند. این که او همان بیلی بلک است که شش سال تمام از «چهره‌های سرشناس» رادیوی ملی به شمار می‌رفت. یا این که مثلاً در پانزده سالگی دانشجوی سال اولِ دانشگاه کلمبیا بود.

ینگه گفت: «بله، سیمور. قبل از ارتش چه کار می‌کرد؟»

بار دیگر همان برق درخشانِ شهود در سرم تابید که او خیلی بیش‌تر در باره سیمور اطلاعات دارد و به دلیلی نمی‌خواهد آن را رو کند. پیش از هر چیز به نظر می‌رسید خیلی خوب می‌داند که سیمور پیش از ارتش زبان انگلیسی تدریس می‌کرده — یعنی استاد دانشگاه بوده. استاد دانشگاه. راستش به او که نگاه می‌کردم یک لحظه این فکر ناراحت‌کننده به سرم آمد که حتی ممکن است بداند من برادر سیمور هستم. البته این از آن فکرهایی نبود که بخواهم به آن بپردازم. به جای این کار، نه چندان متقیم، به چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم: «پاپزشک بود.» بعد بلافاصله سرم را چرخاندم و از شیشه بیرون را نگاه کردم. چند دقیقه‌ای بود که اتومبیل حرکت نمی‌کرد، و من تازه متوجه صدای مارش نظامی شدم که از دور، از طرف لک‌زینگتون یا خیابان سوم، می‌آمد.

خانم سیلمبرن گفت: «رژه است!» او هم به بیرون نگاه می‌کرد.

بالای خیابان هشتادم بودیم. پلیسی وسط خیابان مدیسون مستقر شده بود و تمام اتومبیل‌هایی را که به طرف شمال و جنوب می‌رفتند متوقف می‌کرد. تا آن‌جا که من دستگیرم شد اتومبیل‌ها را فقط متوقف می‌کرد، آن‌ها را به طرف شرق یا غرب نمی‌فرستاد. سه چهار اتومبیل و یک اتوبوس منتظر حرکت به

طرف جنوب بودند، و اتومبیل ما از قضا تنها اتومبیلی بود که به طرف بالای شهر می‌رفت. در نبش خیابان و قسمتی از خیابان فرعی که به خیابان پنجم منتهی می‌شد، مردم در دو سه ردیف در کنار جدول و پیاده‌روها ایستاده و ظاهراً منتظر بودند که سربازها یا پرستارها یا پیشاهنگ‌ها یا هر چه، از محل تجمعشان در لک‌زینگتون یا خیابان سوم به راه بیفتند و از آن‌جا بگذرند.

ینگه گفت: «خدایا، کسی از این رژه خبر نداشت؟»

من برگشتم و نزدیک بود سرم به سرش بخورد. او به جلو خم شده و تقریباً در فضای خالی بین من و خانم سیلسبرن جا گرفته بود. خانم سیلسبرن هم با حالتی خیلی آزرده به طرف او برگشت.

ینگه که سرک می‌کشید تا از شیشه جلو بیرون را ببیند گفت: «تا سال دیگر هم این جاییم. من همین الان باید آن‌جا باشم. به موریل و مادرش گفتم سوار یکی از اتومبیل‌های اول می‌شوم و پنج دقیقه‌ای آن‌جام. خدایا! نمی‌شود کاری بکنیم؟»

خانم سیلسبرن هم فوراً گفت: «من هم باید آن‌جا باشم.»

«بعله، اما من بهش قول دادم. الان آپارتمان پر می‌شود از یک لشکر عمه و خاله و عموی عوضی و یک عالم غریبه، من هم بهش گفتم با ده تا سرنیزه نگهبانی می‌دهم تا کسی مزاحمش نشود و یک کم به حال خودش باشد...» ادامه نداد و نالید. «خدایا. خیلی بد شد.»

خانم سیلسبرن خنده‌ای کوچک و تصنعی کرد و گفت: «متأسفانه من یکی از آن عمه و خاله‌های عوضی هستم.» معلوم بود بهش برخورد.

ینگه به او نگاه کرد و گفت: «وای — متأسفم. منظورم شما نبودید.» به عقب تکیه داد. «فقط گفتم آپارتمان‌شان خیلی کوچک است، و اگر همه هجوم بیاورند — می‌دانید که.»

خانم سیلسبرن چیزی نگفت، و من هم بهش نگاه نکردم بینم چقدر از